

# دایی جان ناپلئون

ایرج پزشک‌زاد



فرهنگ معاصر  
انتشارات

من یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم بعدازظهر، عاشق شدم. تلخی‌ها و زهر هجری که چشیدم بارها مرا به این فکر انداخت که اگر یک دوازدهم یا یک چهاردهم مرداد بود، شاید اینطور نمی‌شد. آن روز هم مثل هر روز با فشار و زور و تهدید و کمی وعده‌های طلایی برای عصر، ما را، یعنی من و خواهرم را، تسوی زیرزمین کرده بودند که بخواهیم. در گرمای شدید تهران خواب بعدازظهر برای همه بچه‌ها اجباری بود. ولی آن روز هم ما مثل هر بعدازظهر دیگر، در انتظار این بودیم که آقاجان خوابش ببرد و برای بازی به باغ برویم، وقتی صدای خورخور آقاجان بلند شد، من سر را از زیر شمد بیرون آوردم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت دوونیم بعدازظهر بود. طفلک خواهرم در انتظار به خواب رفتن آقاجان خوابش برده بود. ناچار او را گذاشتم و تنها، پاورچین بیرون آمدم.

لیلی، دختر دایی جان، و برادر کوچکش نیم ساعتی بود در باغ انتظار ما را می‌کشیدند. بین خانه‌های ما که در یک باغ بزرگ ساخته شده بود، دیواری وجود نداشت. مثل هر روز زیر سایه درخت گردوی بزرگ بدون سرو صدا مشغول صحبت و بازی شدیم. یک وقت نگاه من به نگاه لیلی افتاد. یک جفت چشم سیاه درشت به من نگاه می‌کرد. نتوانستم نگاهم را از نگاه او جدا کنم. هیچ نمی‌دانم چه مدت ما چشم در چشم هم دوخته بودیم که ناگهان مادرم با شلاق چند شاخه‌ای بالای سر ما ظاهر شد. لیلی و برادرش به خانه خود فرار کردند و مادرم تهدیدکنان مرا به زیرزمین و زیر شمد برگرداند. قبل

و مادر و بستگان، مخصوصاً دایی جان که سایه وجودش و افکار و عقایدش روی سر همه افراد خانواده بود، هر نوع خروج بدون محافظ از خانه را برای ما بچه‌ها منع می‌کردند و جرأت نزدیک شدن به بچه‌های کوچک را نداشتیم. رادیو هم که خیلی وقت نبود افتتاح شده بود، در دوسه ساعت برنامه روزانه خود مطلب مهمی نداشت که به روشن شدن ذهن ما کمک کند.

در مرور اطلاعاتم راجع به عشق در وهله اول به لیلی و مجنون برخوردم که قصه‌اش را بارها شنیده بودم. ولی هرچه زوایای مغزم را کاوش کردم دیدم چیزی راجع به طرز عاشق شدن مجنون به لیلی نشنیده‌ام. فقط می‌گفتند مجنون عاشق لیلی شد.

اصلاً شاید بهتر بود در این بررسی پای لیلی و مجنون را به میان نمی‌کشیدم زیرا هم‌اسم بودن لیلی و دختر دایی جان احتمالاً بدون اینکه خودم بدانم در استنتاج‌های بعدیم مؤثر بود. اما چاره‌ای نداشتم مهم‌ترین عشاق آشنایم همین لیلی و مجنون بودند. غیر از آنها از شیرین و فرهاد هم مخصوصاً از طرز عاشق شدن آنها چیز زیادی نمی‌دانستم. یک داستان عاشقانه هم که در پاورقی یک روزنامه چاپ شده بود خوانده بودم ولی چند شماره اولش را نخوانده بودم و یکی از همکلاسی‌هایم برایم تعریف کرده بود. در نتیجه شروع ماجرا را نمی‌دانستم.

صدای دوازده ضربه زنگ ساعت دیواری زیرزمین را شنیدم. خدایا نصف شب شده بود و من هنوز نخوابیده بودم. این ساعت تا یادم می‌آمد در خانه ما بود و اولین بار بود که صدای زنگ ساعت ۱۲ شب را می‌شنیدم. شاید این بی‌خوابی هم دلیلی بر عاشق شدنم بود. در نیمه تاریکی حیاط از پشت توری پشه‌بند سایه‌های درخت‌ها و بته‌های گل را به صورت اشباح عجیب و غریبی می‌دیدم. وحشت برم داشته بود. چون قبل از اینکه درباره عاشق شدن یا نشدنم به نتیجه برسم از سرنوشت عشاقی که مرور کرده بودم وحشت کردم. تقریباً همه آنها سرنوشت غم‌انگیزی داشتند و ماجرا به مرگ و میر تمام شده بود.

لیلی و مجنون مرگ و میر، شیرین و فرهاد مرگ و میر، رومئو و ژولیت مرگ و میر، پل و ویرژینی مرگ و میر، آن پاورقی عاشقانه مرگ و میر.